

دیوان اسعد

فارسی و ترکی

مؤلفی

در علبده کلامی درگاه شریقی بوست نشیوه

الحاج محمد اسعد

هر حق صاحب اثره عاندد



در سعادت: اوقاف مطبعه سی

۱۳۳۷

« مقدمه »

مقام ولایتی درجہ ثبوتہ وارمش وفضل وکمالرینک شاهی حد تواری
کچمش بولسان اعظم رجالک بمضیلری طبعاً لطیف و مشرباً ظریف اولدقلری
وبرخیلی منظومه لرنده می و محبوبدن بحث ایتکده بولندقلری جمله نک
معلومیدر . بویسه آیات کریمه ده کی محازلردن استعاره لردن ذوق آله میان
وباخصوص اعتراض ایتکی اعتیاد ایش بولسان خودپسندانک اعتراضی جالب
اولدیفندن مشارالهم حضراتنک بومثللو الفاظدن مقصد لرنسک به اولدیفنی
بیان ایتک فائده دن خالی اولسه کر کدر . معلوم اوله که نفس و شیطانه محکوم
وهوا وهوسه معلوب اولانلر طریق صوفیه به سالك بولسانلرک بالجمله لندا
انسانیه دن محروم قالدقلری اعتقاد ایشلر بوخیال فاسد ایله حاللری فیوضات
معمویه دن بومید واستقبال اخر و به لری بو صورتبه تهدید ایشلردر . بناء علیه
بو حقیقتی اکلابان بومثللو ذهاب باطلک تعدیلی آرروایلر اولیای کرامک شعرای
سانندن بر جوعی طریق صوفیه ده موخود اولان عیش وعشرتدن شوق و شطارتدن
می ومیخانه دن پیر مفاندن ساقی وساغردن بزم و طربدن مطرب مغنیدن محبوب
حقیقیدن دم اورمشلر . واهل محازک اکلابه بیله چکی تعییرات ایله منظومه لر
انشایورمشلردر . شو قدر وارکه بونلرک محبوبی محکوم زوال اولمیان ذوالجلال
حضرتلری ایله انیسا و اولیای کرامک جمال باکال مغویلردر . می دیدکلری
شیء غم وقسوة دنیویه دن اثر راقیان محبت الله در . میحانه ایسه سالکان ایچون
تأسیس ایدلش عبادتخانه لردن عبارت اولوب پیرمعاندن دخی مقصد مرشد
کاملدر . ساقی ایسه او محبتی قابون مسترشدینه اقراع ایچون واسطه اولان
خلفادر . برملری سالکانک محتمماً اذکار شریفه وترنات لطیفه ایله باده نوش
محت و سر مست عیش وعشرت اولدقلری دملردر . بو صورتله واقع اولان

افاده لرندن صکره شونی ده بیان ایده لم که نومثللو ذوات کرام محاز وادیسنده
موجود اولان مضرت دینه و دنیویه نك قدری ایله حقیقت مبادیسنده موعود
اولان سعادت ابدیه نك تصویر و ترجیحی عقول سلیمه نك محاکمه مستقیمه لرندن
امیدوار بولمشلردر. جناب حق و هادی مطلق حضرتلری اخوان دیمزی
اسنارت نفس و شیطاندن قورتاروب حریت اسلامیه لرندن محروم بیورسون
آمین

بسم الله الرحمن الرحيم

حرف الالف

ای سرمه کش دیده آهوی ختن را بخشنده طوطی، چوشکر نظم سخن را
هرگز نشود سروباين حسن و طراوت تاخود بلطافت ندهی آب چمن را
این گرمی بازار عنایت که توداری پیرون کند از فکر کهر حب وطن را
شاهان جهان همجومه و مهر بهرجا در پیش توان نوبیکر ند سخن را
خونی که ز زخم دل عشاق تو آید بهتر کند از جامه زر باف کفن را
از این مقان بود که در نشئه نانی می تازه نمود از سر من عشق کهن را

پیرون سود از شیشه دل شعر می آلود

اسعد که ز وصف تو کند بارد هن را

دست در از امل را کشیدم از درها وز بحر جود تو آرم به نار کوهها
از چرخ دون پرست ندارم امید فیص اقبال خویش نجویم ز لطف اخترها
چون خاک شد بمورد انوار معرفت دل بسته نیست تن من بروی پسترها
از بز مکاه دو عالم گذشت سودايم در سر نماند هوای شکسته ساغرها
در سرعت سلوک ز صد حا کر و ببرد رنگ بریده ما از جمال ربورها
زان رحمتی که توداری بخسا کیان دانم دسال باد قد صد هزار افسرها

بوی قول بید زهیچ در اسعد

آن طاعتی که نمایی ز روی محصرها

دوش در میخانه میقر مود مولانای ما مید هد نور بصیرت تشنه صهبای ما
دل بفکر و وسوسه در مدرسه و صی بیافت از لب پیامه آمد آخر استغنائی ما
گرچه ببارق محبت خانه ویران کشت لیک خوشتر از فردوس شدار یمن او صحرائی ما
کوه عشق درونم از کسی پوشیده نیست لطف باغواص دارد صفوت دریای ما

بارفوق رحمت و راد تجرد اسب شوق کر سفر در پیش باشد کی بود پروای ما
در جهاد نفس ای دل بی خطر مردانه کوش جوشنی از بخودی دارد که سر تا پای ما

رحمت حواب از خانه اسباب بردار اسعدا

شاد باش امروز در باغ رضا شد جای ما

صیاد عالم قدس در سیر کلشن ما فکر دیگر ندارد جز صید کردن ما
جانا قسم باه پروت سرو قدت مرا کشت هرگز میند شمشیر در عزم کشتن ما
بار کران منت بجا کشی از کان زنجیر زلف کافیت از بهر بستن ما
چون سوختی برویت پروانه وش بر مرا در خواب هم نیننی زان شمع جستن ما
خوش تر بود عزت و زناج و تحت وحشمت بی دست و پای قدرت بردن نشستن ما
طوف حریم جانان در مذهبیم حرامست از اشک تابناشد وضو گرفتن ما

در خاکبای دلبر چون سایه باش اسعد

از صغف تا نکر در چون موکستن ما

شب هجرت نمود ای چشم بر من نیره دنیا را عذاب دوریت آورد بر سر فکر عبا را
ر روی لطف نمودی به عالم عقب کلکون شکستی تا قیامت رغبت استاد مینارا
کند بلبل نثار عارضت پیراهن گل را اگر یکدفعه بیند در چمن آن روی زیبارا
شکستی خاطر و عشقت فزونتر کشت حیرانم که این ضد پاره ساغر چون تر پرد هیچ صهارا
بامید و صالت از نبودنی مردم از هجرت نمودم در شب دیجور فکر صبح فردارا

جمال پاک بنما و بیرون کن از سر اسعد

هوای باغ خلد و نعمت فردوس اعلا را

حرف الباء

برقع از زویت بر افکن بر مکش مار نقاب تا بر آید از نهاد تا سخنان بوی کباب
شعله نورث ندارد از هوا باکی چو شمع لطف بر پروانه کن یکدم بیرون آی از حجاب
دل برای دیدنت بر تن ندارد احتیاج راه او یاز است هر شب که چه چشم افتد بحواب
لشکر عشقت ز دل نکذاشت جای نقطه فی حب دینا کر بیاید باز گردد ما شتاب

تا بچشم حویث بید دانه خال رخت مرغ دل در دام زلفینت ندارد اضطرابه
بر ذرت یابم دل کم کرده رانی جست و جو زانکه مألوفی ندارد جز تو در زیر حساب

اسعد خاکی زو صفت شعرها گوید همه
آب حیوان است کویا جوشد از کان تراب

بردت آمد فقیری دل پریشان و غریب مرهم داغ دلش می خواهد از باب طیبه
سبزه شادی ینار در دلش باران اشک شوره خاکی شد ز شوق آن لب عالم قریب
خانه بردوش و قلندر بی مکان و دریدر دل به حسرت از فراق یار و دیدار حیمه
مردم کرا میدهد در مرزده کر آرد کسی بهر چشم نام نوید وصل اخوان نجیب
در فراق روی گل آتش زند بر آشیان زره از حال من باشد اگر در عندلیب
هم چو صیادی که یک تیری زند بر در نشان در دوری آن چنان نجو با بصیر و شکیب

بسته شد کرد در برویت اسعد اندر باغ وصل
از رضا مفتاح باید تا بود فتح قریب

چشم من هرگز نباشد سیر از خوان ادب گر چه دیدم در جهان بسیار احسان ادب
آنکه دارد آرزوی آب حیوان از خضر حره چندین بنوشد از سروکان ادب
از برای دفع غلتهای فخر و کبر و جهل هیچ داروی ندیدم همچو درمان ادب
میشود نائل به تخت قدر و صدر اعتبار مرد عاقل کر بگیرد سخت دامان ادب
جان بجانان میرسد از پرتو شمع سلوک دیده روشن میشود با ماه تابان ادب
نشئه در حسن لب و گفتار یاران نیست کر زره برب نگیرند از نمکدان ادب

اسعدا کر باز کشتی از سفر سوی وطن
کوهر چندین یراز بحر عمان ادب

(حرف التاء)

بزم نشاط دارد پایار استقامت تا شمع محفلم شد دلدار استقامت
از راه جان فدای نامرک سر نه بیجم وار سنگی به موئست بیمار استقامت
که صدق و گاه تزویر روی چه کس تزید آینه تا که باشد رخسار استقامت

در خانه تذبذب آرام دل نبیایی ار بهر خود بنا کن حصار استقامت
بگر عالم واکر شیخ در معرض زوالند در سراگر ندارند دستار استقامت
تیز امل به مطلوب کی میکند اصابت تابشست خم نباشد از بار استقامت
باوست خویش اسعد نیش زباع وحدت
کلهای تازه دارد بهار استقامت

به این صورت که کل باشد اسیر ماه رخسارت کند بلبل سر خود را فدای عاشق زارت
به مراب دو ابروی چنان صف بسته شد من کان تو کوی از خدا خواهد شفای چشم بمارت
چه باک از آب حیوان وجه غم از محنت ظلمت اگر روشن دلی باید حیات از نظم گفتارت
به آب دیده پایدشست و شوژنک حواد ترا مرآت دل ار جوید ترا بینه گرفتارت
باکر باردزا بر آسمان نور بصر یکسر نسازد چشم من روشن به جز انوار دیدارت
بدلی کومست شد از باده بر فیض نومیدی کشاید در بروی اوز بزم سخن کلزارت

نسازد قله دل اسعد سر کشته دینارا
ندارد آرزو جانا بغیر از فیض انوارت

از هجر نوأم کر چه ماندست طراوت شاداب شوم لیک هم از اشک ندامت
آن دیده که ناظر بجمال تو نباشد از رخنه دیوار کند وام نظارت
بتخانه شود کعبه دل در نظر من کر بر سر درد تو کند دعوی راحت
هر سر که رسودای تو روشن باشد تاریکی شب را شمرد روز سعادت
من در سفر عشق شدم غبطه عقبا در راه فنا بسکه وزون کشت متانت
بخشم سر رخلد برین جمله زاهد روزی که زخم بر در تورخت اقامت
در مجلس دوران نه زخم تکیه زبالا از خانه وحدت طلبم کنج سلامت
زان روز که چشمم به جمال تو در افتاد جز داغ نه بینم زکل ولاله ظرافت
بیار تر اشربت گفتار تو لازم با داروی لقمان نه کند کسب افاقت
بیا کاسه خالی یکدایت کرآیم از مانده عیس کشم دست قناعت

اسعد ز هوای وطنش دست بشوید
باپوسی خودار بکنی لطف و کرامت

هر عاشقی که بنیم در صورت کمانست دانم که سیرت او مفتون ابروانست
 آواز بلبل آید در جمع حریفان تا غنچه دهنرا آن چشم باغبانست
 چاه ذقن بشاهان از تحت مصر خوشتر کر زلف و خال هند و زنجیر باسپانست
 در کردشهد و شکر همچون مکس نکردم شاهین آرزویم در بزم خسروانست
 خورشید عشق سازد اظهار من و کرنه چون زره حسم لایعربهان در آشیانست
 زاهد زفیض محروم آن روزشده که دانست خنای دست معشوق از خون عاشقانست

از بهر مرع دیبا دام ریا ندارد

اسعد که گاه وی گاه در معبد معانست

شمع رویت کردیام آنجه با پروانه ساخت جان و دلرا از تن و دار وطن بیگانه ساخت
 غمزه در یک لحظه بر هم زد مرا تا زلف و خال از برای مرع خاطر کار دام و دانه ساخت
 زلف چین چین با بریشان حالی و افتاده کی ساخت با عقل و خیالم آنجه باوی شانه ساخت
 صد هزاران همچو من رسوای سودای تواند خال رویت نه همین تها مرا دیوانه ساخت
 چاره بهتر نباشد در جهان از ترک سر مرک خوشتر ز آنچه با من الة مستانه ساخت
 ترک می از من نباید زانکه استاد ازل چاره درد فؤادم مال پیمانه ساخت

اسعد از معمار لطف خواهد اعمار دلش

زانکه با سوز فراق خانه را ویرانه ساخت

(حرف الاء)

کشت بازار جهان بر نور از کالای غوث نشئی جنت گرفت از قامت رعنا ی غوث
 در سر خلوت نشین کنج ابوان فسا از شعاع شمع روشن تر بود سودای غوث
 ساکنان باغ وحدت با هزاران اشتیاق در تماشا بند هر دم بر رخ زیبای غوث
 بوی ذکر مخلصان و هوی خالصان سوی بالا میروند از سایه بالای غوث
 از برای شیرو دیوان قرب و معرفت سرمه چشم بصیرت کشت خاک پای غوث
 چاده پیمایان بزم وجد و کلزار طرب جمله مست و میخوندند از رکس شهلای غوث

اسعدا بهبوده کرداری هوای احولی

کی توان در خواب هم دیدن یکی همتای غوث

(حرف الحیم)

دردل هر کس نماید مدعای اختلاج لیک من غیر از تو یا چیزی ندارم ابتهاج
 دولت مستانه کی و مسند افتاده کی بس بود ما را برای دفع فقر و احتیاج
 در سجل لوح محفوظ است باخط ازل ادعای عشق من هرگز نخواهد احتیاج
 از دلم اصلا مکردان روی تیر غمزات الحذر تم الحذر جانا ز فکر اعوجاج
 بر سریر نازنینی تاج شوکت خاص تست صدمبارک باد بر سر و قدت این تخت و تاج
 بانگاه چشم غمازت مرا شد نصب عین از غزالان ختن میکیری در آخر خراج

اسعد از قانون حسنت سر نه بچیدیک قدم
 از متاع عشق خود جان رادهد در رسم باج

(حرف الحاء)

تست جز در باغ حسنت بوی آثار فرح بنده افتاده کانت کشته دلداد فرح
 در غم سودای زلفت بسکه کشتم سودمند خاطر م اصلا نخواهد سیر بازار فرح
 قسوت از قلب دو عالم برد انوار رخت وز بهار عارضت شد تازه کبزار فرح
 یافت تعمیری عجیب سال هلال ابروت از شکست طاق کس را سقف و دیوار فرح
 سینه بر کینه بدخواه از من شادماند کر تمام بی قد شمشادت افکار فرح
 چشم من دانست در روز ارل عین الیقین کر به در درگاه تو بهتر از اطهار فرح

اسعدا حاصل بناشد کام از زهد ریا
 بی شعاع عشق نتوان دید رخسار فرح

(حرف الحاء)

شد ز کثرت عی در ملک فنا و وحدت شیخ [۱] منت از بزم ندارد طرب خلوت شیخ
 چشم در خوان گرم بستر دیوان بها باز و شاهین خیال و سقر فکرت شیخ [۱]
 ز عروجش دل آشفته ما کم شده بود کر نه بودی ز کرم یار دیکر رجعت شیخ
 هر چه در کوهرا و فرض نمایی تو گشت روز بازار جزا فاش شود قیمت شیخ

[۱] شیخ طه الحریری قدس سره

هرگز از خاک نیابد صفت صفوت روح از کل قبض سرشتند مگر طینت شیخ
بر سر پوست توکل جوشیند نبات عزت دهر شود مسخره هزلت شیخ

اسعد ایات شرف از قدمش قرشی حریر [۲]

طن میرانیکه حر راست سر زینت شیخ

(حراف الدال)

عنوان سربلندی ناحست و حو بیاید در کلبه قاعت تا سر فرو نیاید
آزده که امید ارکام بر ندارد از بهر دلنوازی آن ماه رو نیاید
فکر وصال جانان بی جا نمود مفلس نخل امل زبستان بی آب رو نیاید
در ناله سحرگاه با حسرت عزیزان دودی که از دل آید بی رنگ و بو نیاید
در مزرع تنها صد بار تیر بارد عشق از کلل دارد نقعی باو نیاید
حیران آه خویشم هم چون زینت برخواست یک سر رودیه افلاک دیگر فرو نیاید

اسعد برای جانان بکزر زینک نامی

نامرد زنده باشد نام نیکو نیاید

کسی از من خبردار که از کرد و نشان دارد بیای ناله و آهش بر آسمان دارد
بگاہ نعمت و صلت هم بخواهم ز خود رفتن نه بین لذت از خلوت نفس کرد در میان دارد
برید از مسجد و میخانه امید این دل دانا بهر دو چشم استعطا امل زان آستان داود
بسان شمع میسوزد بر خوشی و خاموش تنم کر بر سربیکپاز دیوانت مکان دارد
بهارست و تماشای گل رویت ز جان جویم که هر سو بابل خوشخوان هوای بوستان دارد
کسی کو قدر جان داند بر آه من نه می آید که آن صیاد من دارم عجب یتر و کن دارد

بکوی دوست کز رفتی مرا با خود پیر اسعد

که با تملین جانانت لبم راز نهان دارد

روزن چشمم کز قلم خانه ام پر نور شد وز غم جنت گذشتم خاطر م مسرور شد
همم زین پس ندارد آرزوی تاج و تخت در ره فقر و قناعت هم طریق موز شد

[۲] (لا یخفی لطفه لان شیخنا قدس سره کان یقع فی ناحیه الحریر)

ضعف تا ماقیست در تن کی گشتم ناز فنا جیم و حان از ناتوانی غبطه منصور شد
تا کشیدم پای شوق از گشت کلزار ارم خاطر از نور حیجان خانه معمور شد
آفتاب شهرتش بر عرش اعلا میرسد آنکه در کنج قناعت هم چو من مستور شد
هر که از اسرار هسنی گشت محروم اسعدا
روزگار نبردش رشک آور دبحو رشد

شوقم چو سره حیب تفکر فرو کند سیوسته یاد زلف و خطت مویو کند
از تیغ ابروت نشود کر شهید حان سودی نمید هدکه به محراب رو کند
اسکندر رمانه شود آنکه ماحلوص دلر اروی هم چو مهت روبرو کند
بخشده مرده دلان عمر نازد چو مسیح در محاس که هر دولت گفتگو کند
کی مضطرب شودد تمسای ابن و آن آزاده بکوشه عزلت که خو کند
دردام رنج و تمب ماندان دل غافل کبودانه نغم جهان آرزو کند
نامش اگر زبزم تو آید دیگر اسعد
هر شرف چو از یارت حام و بو کند

(حرف اللذال)

نفس خسیس دایم دارد غم لذاند محزون و خانه ویران در مانم لذاند
عیش و نشاط باقی در عشق و بی قرار است غیر از زیان نباشد از همدم لذاند
آسوده جهانم از یمن خاکساری پوشیده هر دو چشمم از عالم لذاند
روی عروس اسرار بر عارفان حرامست در دل اگر نباشد ما محرم لذاند
در رخ خواب راحت ای خواجه چند خوابی دارد حساب و میزان پیش و کم لذاند
چندین هزار دیدم از مادر شب و روز طفل غم و مصائب شد توأم لذاند

اسعد ز کنج عزلت با درد خویش بشین
چشم امید خود سد از مقدم لذاند

(حرف الراء)

ای دوست کس نیند کرامت از تکبر بیمار کس نیابد سلامت از تکبر
آدم ز خاک سازی شد روضه سعادت ابلیس بی هنر دید شقاوت از تکبر



موسی باوج رفت رسید باعصای
 دروادی ضلالت گمراه ماند ابو جهل
 هرگز نیافت روزی هدایت از تکبر
 دوراست صد مراحل سیادت از تکبر
 ذوق چه کس نیابد جلالت از تکبر
 در کلشن تواضع باعیش باش ای دل

با کسر نفس خود گوش اسمد زده زری!

افتاده ندیدم افاقت از تکبر

ساقی بیاد همان جنم دلفریب آور
 یکد و بیساله زان می یاشور و باشر
 مطرب بزن رباب مغنی بخوان عززل
 تا نقد جان نشاز نسایم چوسیم وژد
 تاب جفای عجز ندارد وجود من
 غرقاب خون شده چشمم زلوه لوه احمر
 فرما زرحمی بهمین قد چون کبان
 افتاده ام زمقدمت ای سرو سمین بر
 بنوازیم اگر ابدن لب شیرین همان
 برسارم این جهان همه از شعر چون شکر
 ناز و کرشمه و کذر و شیوه نظر
 آهوی چین غزال ختن از نو آموزند
 تاروز حشر میکشد ان بحث نامور
 درو صف زلف و خالت اگر می رود سخن

ای تو گل حدیقه رضوان چه میشود

با اسعد عرب زنی خنده سحر

ای دل بیسایب و بطحا بکن سفر
 کا بخاست یار و فایشه و کدا پرور
 ماه منور افلاک مظهر لولاک
 زیب کمال ام زینت جمال بشر
 سرو حدیقه رضوان نتیجه امکان
 فخر زمین و زمان سید خدا یاور
 هنر نسب امان عرب راحت عجم
 فیروزه هند و طالع روم و سعادت قیصر
 دریای بخشش و کرم و کان مرحمت
 نور مجسم و نور حدیقه داور
 سرمایه حقیقت و صراف معرفت
 خاک درش زشان و شرف بر تراز کوه
 مسند نشین بارکه ملک معدلت
 شاه خجسته سیر مهتر جهان پرور
 جان جهان حیات جان معدن امان
 تاج سزان رواج زمان خسرو اکبر
 از بهر خوشه جینی خوان کرامتش
 صف بسته فوج ملانک همیشه اندر بر

چرخ و فلک سهاو و سمک لشکر ملک فرمانبر اطاعت آن سید البشر
مخسود خلد برینست کلشن کویش کلهها بداغ دروندن زان رخ انور
درنت او غزلم بوی کل همی بخشد فیض گرفت که جانم ز کلشن حیدر
ورنه من از کجا و نای وی از کجا خورشید راجسه توان گفت شپرا حقر
یازب همیشه آتش عشقش یسوز باد در حجر دل بی چاره جفا پرور
بی مرسد فنا ترسد مژده بقا امن وامان عقب موت میشود یاور
زاهد بارزوی جنسان قید بند شد من متلای جلوۀ اویم بجان وسر

برخیز اسعدا بغداد کاریش رو

در قیل و قال عمر عزیزت یسر میر

(حرف الزاء)

زلف مکیفت به یا افتاده از روی نیاز تا که بخشد سایه سروت باو عمر دراز
دیدن بیمار چشمت میکند جان آرزو غالسا از تیر مژکانت ندارد احتراز
میشود اندر فضای ملک وحدت دورین کر بود از طوطیای خاک کایت چشم باز
من که دانستم وصال ترا هوس با خلوتست میکریم از رفیق شمع در شهسای راز
منقطع از سیرالوان جهان شد القم از تلون طبع من بگرفت راه امتیاز
کوهر تجرید تا از بحر عشق آید بدست جسم و جان مرده باشد هم چو موم از هم کداز

آرزوی سبحة صد دانه و فکر کنند

داد اسعد در نثار زلف و خال دلنواز

(حرف السین)

درره عشق جمالت تا که آید یکنفس ناله از من کم نباشد هم چو فریاد جرس
طائر فکر رخت با سینه ام خوش الفتیست طالع تخت سلیمان دارد این خونین قفس
کوهر مهتر ز لوح سینه محفوظست سخت فرصت دردی ندارد تا کشم ناز عسس
کشته بالای شیرینت کتم دلرا اگر در میان مور تندد فی المثل دست هوس

همسکه در عزالت کز قم لذت وجد و طرب میکشم از بوستان بای هوس چون خار و حس
از نشانت میدهد بر من خبر راه عدم حاجت رسیدنی بود مرا از هیچ کس
اسعد از گرداب دریای سخن آزاده است
تا که غواص چو تو باشد دورا فریادس

(حرف الشین)

فصل بهارست بیامی سوش از سخن دهر دمی چشم بوش
شعله دل هر چه باشد نهان جامه قاوس در آورر دوش
بلبل دیوانه چوسر کرم شد در قدم غنچه نباشد خموش
بی لب پیمانه ه کبیرد قرار عشق که آمد هفتیان و خروش
خنده می کرنکند چاره کس نه تشاند ز سر کبریه جوش
غم مخور از مانده دهر دون باده کش و در صد دعیش کوش

دست مکش از می ناب اسعدا

تا که رسرداری کمی عقل وهوش

از برای سوختن چون شمع شب آماده باش در حریم بنده کی افتاده چون سجاده باش
بی سر فخر تکبر بی زبان اعتراض در تواضع با سلیمان هم چو مور جاده باش
از هجوم تیر غم هرگز مکردان روی دل با کمال استقامت چون هدف استاده باش
سربینه در کوی عشق و جان بمشوقان سپر بی خاطر از کید رهزن از متاع آزاده باش
بی عمر چو بیست زاهد بکزر از فکر سواک کردن مینا بکیر و در خیال باده باش
سینه تابوتست تادل مرده دیبا بود آب حیوان کر تو خواهی در مغان افتاده باش

مست و شیدا و قلندر چون حباب بی مقر

از عم دنیا و عقباهم چو اسعد ساده باش

(حرف الصاد)

دارم بیاز همت از بندکان اخلاص و یص بدل رسانند ارحاندان اخلاص
از قیل و قال و تسبیح غیر از زبان ندیدم خاموشی است کویا ذکر ریان اخلاص

آبادسد مخاطر از زمین پیر کامل بزخمی بهم رسانم در بوستان اخلاص
گر عزم کمه داری ایمن مشور رهزن تنها سرو تو ای دل بی کاروان اخلاص
کشت امید اسعد دائم در انتظارست
باران رحمت آید از آسمان اخلاص

(حرف الضاد)

جان بلب آمده که دارد بدن رویت غرض خسته چشمت ندارد غیر دارویت غرض
هر کجا بخت مجازی میکنم از زلف یار در حقیقت نیست الا سنبل مویت عرض
آرزوی من بحراب اقتضای پایتست ورنه ما را نیست درد غیرا برویت غرض
کی فرودارم سر امید بر چرخ و فلک من که کردم درد و عالم قد دلخویت غرض
حاصلی هر دو جهان در مذهب من نقطه است از حدوث آفرینش خال هندویت غرض
بی تکلف از بلاغت کی شود غیر فشان کرنیباشد از قلم اوصاف نیکویت غرض

گر رود اسعد سوی میخانه معذورش بخوان
دارد از کشت گلستان نشئه بویت غرض

(حرف الطاء)

زهر خوشتر بی توام از شکر عیش و نشاط میشود دور از تو دشمن دلبر عیش و نشاط
روز شب چندان که کشتم در بیابان طلب جز به دریایت ندیدم کوه عیش و نشاط
کشته آن بدر کشتم کنز تماشای ملک یافت قوت برم و زرم لشکر عیش و نشاط
تا که از چشم تو بانم سرخوش مست و خراب کی انجام آرزوی ساغر عیش و نشاط
لنجه سرو خرامانت زباغ خسروی رغبت حار را برید از دلبر عیش و نشاط
گر نیارد سیل اشکم بر حریم کعبه ات طی نخواهم کرد این ره با عیش و نشاط

اسعدار افتد جو نقش باز خالک در کعبت
هم چون هرگز نخواهد بستر عیش و نشاط

(حرف الظاء)

خرمن راحت بسوزد از شرار نارغیظ خویش را هرگز نسازد ناقی عیار غیظ

در سبک روحی چو خس باشد صفای روز کار کی تحمل می‌کند رهول آتش و اریغظ
خوردنش بهتر برای دفع امراض درون کر چه در تانخی نماید همچو زهر مار غیظ
خانه صدمی تحمل کرد ویران و خراب آنچه دیدیم و شنیدیم از جهان آثار غیظ
هر که کظمش میکند باشد ز فوج محسنین فافل از فرمان حق میسوزد اندر نار غیظ
از نوال لطف باری میشود بنهان دور هر که اینجا از شقاوت میکند آوار غیظ
اسعدا هشیار باش و با غضب کوتاه مکن
پای سعیت در طریق مرهمت از خار غیظ

(حرف العین)

آن کس که رتبه دارد از کشور تواضع باشد عزیز دوران با افسر تواضع
دروادی تکبر ای دوست خیره منشین باز آبه ملك عزت بارهبر تواضع
از بمن پاك بازان سدام زباغ دوران در عیش و نوش و سیران بادلبر تواضع
تمهانه خود پسندی از وی شکست یابد شیطان کند هزیمت از لشکر تواضع
حاجت بر تبه نبود چون در ازل کر قم نشان بی نشانی از سرور تواضع
نه دام ودانه دانم نه راه آشیانم خوشحال و کامرانم در پسترت تواضع
کردم رندر افلاک جای عجب نباشد
دارد های اسعد بال و پر تواضع

(حرف النین)

لذت از دنیا نه بیند خانه ویران دروغ دام شادی نه گیرد حبس زندان دروغ
کی زدست ساقی کوثر خورد آب زلال هر که اینجا خورد یک پیانه از کان دروغ
غیر اسحاب طمع جز مفلسان تشنه لب کس نمیکرد بیک جو عهد و پیمان دروغ
حلعت عزت لعالم خاصه صدق و صفاست غیر ذلت نیست هرگز لطف و احسان دروغ
زخم لعنت میخورد از دست تیر انداز غیب آنکه باشد از شقاوت مردم میدان دروغ
کی نشیند بر سر بر فخر و صدر اعتبار هر که از نکبت بگیرد دست و دامان دروغ
اسعدا مردن ره قهر و درد احتیاج
رد از باب درایت خوشتر از خوان دروغ

(حرف الفاء)

مرهم داع دل خود سازم از خار محف	گر رسد باری دیگر دستم بگلزار محف
حلقه در کونشد باحان پیش سردار محف	لشکر حور و پری صف بسته با صد عمر و مار
نقدحان بر کف همد چون من حزیدار محف	آنچه من دیدم اگر بید بخشم خود عیان
عکس کبرد کویا از خاک خونبار محف	آسمان چون سرخ کرده شفق از خون دل
صنعت از خلد برین آموخت معمار محف	از در و دیوارش آید نوبی جنت کویا
آنچه با مژگان ابرو کرد دلدار محف	کی کند بآئین لشکر پایه تیغ ذوالفقار

اسعدا هرگز نیایی لذت بشوق و شرف
تانه باشی از سگ درگاه سالار محف

(حرف القاف)

عاقبت خود را فروشد بر سر بازار عشق	زهد سرگردان بماند از کل کلانار عشق
عقل حیرانست از بحشایش سالار عشق	مسندشاهی دهد بر بندکان خاص خویش
موم و کشم زمینش واقف اسرار عشق	منت از زلف سپه تا مریک میخوامم کشید
جمله محتاجند بر مشاطه انوار عشق	مهرتران انس و جان و ماء رویان جهان
کرم بازارند هر دم از کل رخسار عشق	خال و حط دلبران و زلف کیسوی ستان
گر بخوانم داستان چند از طومار عشق	حوریان ماغ جنت جمله سودا سر شوند

مست بی پروا خرامد بر سر بازار عشق
اسعدا رجامی خورد در خانه خمار عشق

(حرف الکاف)

وی صدر نشین تحت افلاک	ای شاه سوار دشت لولاک
بیرون ز خیال و فهم و ادراک	اندازه قدر و حشمت تو
افزود شرف ز عنصر خاک	تشریف تو با چنین جلالت
کلزار جهان جوخار و خاشاک	بالنسبه تو کل جمالت

در عشق تو ماند کل چو بلبل با داغ درون و سینه چاک
دور از تو کدام شادمانی برسد زمن حزین و غمناک
هر چند که آبرو ندارم دارم املی ز چشم نمناک
با دولت عشق تو توان شد در هر دو سرا غنی و بی باک

در روز جزا ز حال اسعد

حاشا که نه پرسی ثم حاشا که

(حرف اللام)

قری بسر و نازد بلبل بغیچه کل
باریک هم جو مویم در حسرت میانت
هم حال جان زارم درینک بد ندارم
نه همینست مارا بر کوی تورسیدن
نوری نیافت چشمم نه در شب و نه در روز
از خاک و روب مزکان چشم امید وارست
وامق بچشم عذرا من با عذار و کا کل
بی تاب و تیره روزم زان کیسوان سنبل
من از تو پر خسارم عالم ز نشسته مل
نه خاطری که یکدم بی تو کند تحمل
بهر زخویش بیند خفا سرا تخیل
کروی بهم رساند از ره گزار دلدل

با آب گریه اسعد آتش گرفت جانت

زین طرفه عجایب فکری کن و تأمل

از بهر کشتن ما ابروت کشته مائل
با قامت کمانم پیوسته در فغانم
در کوشه تجرد از سایه میگر یزم
از بند عقل و ادراک خود را نجات دادم
کردست کبر سالك پیر معان نباشد
مخون فکر خویشم باشیوه فراست
مزکان و چشم عارض کافیت از دلائل
در بزم خسروانم بی چنک بی جلاجل
بپهان شوم زمرات بینم اگر مقابل
آزاده جنونم از یمن پیر کامل
کی کور با عضای طی میکند مراحل
هر دم ز کوی جانان آرد بمن رسائل

در بحر عشق اسعد چون موج در وسط باش

همچون خسی تهی دل مائل مشو بساحل

(حرف المیم)

ذات توشد کوهر بحر کرم	ای سده مخلوق ز نور قدم
هم چو خزف کرد عیار صنم	صورت زیبای تواندر جهان
غبطه کنان ماند بلاد عجم	یافت شرف باتودیار عرب
آری بود الفت شه باخدم	عشق تو از دل ز رود یکنفس
نیست زدل آرزوی جام جم	مست مدام ز شراب فنا
از شب دیجور چه باشد الم	جنم بخورشید زخت بسته ام
کرد مرا دور ازان محترم	آه زدست فلک کج روش
رفت به افلاک و درو زدعلم	قاله مستانه من از فراق
سیرشوم يك سره درخوان غم	بی توشود خوردنی بر من حرام
بار دیگر بر در کویت رسم	کی بود آیاز سر لطف حق
شاه فرخ رفت به ملک عدم	لشکر غم آمد و جانرا گرفت
لیک نشد چاره جف القلم	دوری تو کز چه بسی سخت بود
آهوی شادی بختن کردم	آرزوی راحتی از من خطاست
دردرتومانند دل و جان بهم	تن بهوای وطن آمد ولی
بارکران پشت مرا کرد خم	دست مرا کبر نوای دستگیر
اوجه بوداشک ندامت چویم	رنک کنایم نه برد از وجود
ساقی کوثر چو بود ابن عم	پشت و پناهم توی در ساق عرش
پاک کند رنک سیاه ام	بحر شفاعت که در آید بجوش
وصف جمالت بشود بارقم	محت کمال تو نیاید زمن

هم چو حواس از شرف شأن تو

در کف اسعد شده حیران قلم

کنج عزلت می نشینم کشت صحرا میکنم	سرفرو دارم ولیکن سیر بالا میکنم
همچو عنقا آرزوی خانه بیجا میکنم	من که رخت انداختم در ساحة ملک عدم
در بیابان می نشینم کار دریا میکنم	دیده ام بادانهای اشک شد جوهر فروش